

نغمه‌های الهی مولانا جلال‌الدین محمد و جبران خلیل جبران

سهیلا صلاحی مقدم*

چکیده

در مقاله حاضر، پژوهشگر درصدد برآمده است تا هم‌آوایی دو نابغه ادبیات جهان، مولانا جلال‌الدین محمد مولوی و جبران خلیل جبران را بشنود و آن را به گوش مشتاقان برساند. نیلیکی که جبران در پیامبر از آن یاد می‌کند، همان نی است که مولانا مثنوی معنوی را با آن آغاز می‌کند. جبران در قصیده زیبای «المواکب» سعی دارد عوامل سنگینی گوش بشر در مقابل فریادهای نی الهی را بیان کند.

در پیامبر، جبران خود را چنگی می‌داند که خداوند آن را می‌نوازد و در مثنوی، در داستان پیرچنگی، مولانا حقایقی را درباره انسان و ارتباط او با ذات هستی‌بخش بیان می‌کند و عشق که محور همه عالم است، در این نگرش کوتاه، در قصیده «المواکب» و قطعه شعر «نای» و مثنوی به مشام می‌رسد.

کلیدواژه‌ها: مولوی جلال‌الدین محمد، جبران خلیل جبران، نغمه الهی، نی، مثنوی، المواکب.

آنچه در مقاله حاضر آمده است، در حقیقت، بخشی از روح مشترکی است که بین آثار ادبی ماندگار دیده می‌شود و این روح مشترک در ادبیات تطبیقی جلوه‌گر می‌شود. در این فرصت، پژوهشگر درصدد برآمده است تا جلوه‌ای از تأثیر و هم‌آوایی را در آثار دو نابغه ادبیات جهان، یعنی مولانا جلال‌الدین محمد بلخی و جبران خلیل جبران، بررسی کند.

در این مجمل، تنها به سه نغمه الهی این دو عارف اکتفا می‌شود، یعنی: «نی‌نامه» در آغاز مثنوی مولوی و قصیده «المواکب» و قطعه «نای»^۱ از جبران خلیل جبران. باشد که در فرصت‌های آینده به دیدگاه‌های دیگر مولانا و جبران پرداخته شود.

مولانا جلال‌الدین محمد مولوی یکی از بزرگ‌ترین عرفا و شاعران ایران است. وی در ششم ربیع‌الاول سال ۶۰۴ هجری قمری به دنیا آمد. پدرش محمدبن حسین خطیبی، معروف به بهاء‌ولد و ملقب به سلطان العلماء است. مولوی اولین تأثیردینی و عرفانی را از پدرش گرفت که مستغرق‌الله بود و این را در معارف بهاء‌ولد می‌توان یافت. کودکی او در زمان سلسله خوارزمشاهیان و پادشاهی سلطان محمد خوارزمشاه سپری شد. وی در ۱۲ سالگی به تصمیم پدر با خانواده از ایران هجرت کرد و به عراق و حجاز رفتند. بعد از مراسم حج به آناتولی مرکزی (روم شرقی) رفتند و با استقبال علاء‌الدین کیقباد، پادشاه سلجوقی روم شرقی، روبه‌رو شدند. بهاء‌ولد به دعوت پادشاه به قونیه رفت و مولانای ۲۲ ساله نیز به همراه خانواده به آنجا کوچ کردند.

بهاء‌ولد در ۸۳ سالگی دار فانی را بدرود گفت و مولانا به شدت اندوهگین شد. وی به موعظه و تذکیر و تدریس مشغول شد تا اینکه برهان‌الدین محقق ترمذی، شاگرد و مرید پدرش، به قونیه رسید و دست مولانا را گرفت. وی به دستور برهان‌الدین برای ادامه تحصیل به دمشق و حلب رفت. او در دمشق با محیی‌الدین بن عربی ملاقات کرد و در فقه، حدیث، تفسیر قرآن، بلاغت، ادبیات و... سرآمد همگان شد. مولانا در ۳۳ سالگی، مفتی عالم و سالک موحد شد.

پس از آن، وی به قونیه بازگشت. مریدان و یاران دور او را گرفتند. حسام‌الدین چلبی جوان و صلاح‌الدین زرکوب پیر اما پرشور در بین مریدان او به چشم می‌خوردند. در سال ۶۴۲ هـ. ق. که مولوی ۳۸ ساله بود، شمس تبریزی به قونیه آمد. آنان با هم روبه‌رو و در هم ذوب شدند و مولانا به مکاشفات کودکی بازگشت.

مولانا مجذوب شمس شده بود که او دریچه‌ای به عالم غیب بود. شمس او را با سماع و موسیقی و رقص صوفیانه آشنا کرد. وعظ و درس ترک شد و مقالات شمس به دستور مولانا ثبت و ضبط شدند. شمس بر اثر بدخواهی بعضی از یاران ناگهان ناپدید شد. مولانا وی را در دمشق یافت و با التماس او را بازگرداند؛ اما باز هم بعد از مدت کوتاهی شمس برای همیشه رفت. بعد از غیبت شمس، مولانا که هرچه بیشتر جست‌وجو می‌کرد، غزل‌های زیادی سرود. پس از مدتی صلاح‌الدین زرکوب را آرامش‌دهنده خیال عاشق و پریشان‌خود دید؛ که او تجسم شمس بود.

بعد از درگذشت صلاح‌الدین زرکوب (در سال ۶۵۷ هـ. ق.)، حسام‌الدین چلبی، مرید خاص مولانا شد، او زهد و ورع فراوان داشت و از «اخیان» قونیه به‌شمار می‌رفت. «اخیان» اهل فتوت (جوانمردی) بودند که در ایران «عیار» نامیده می‌شدند.

مولانا به درخواست حسام‌الدین، سرودن مثنوی را آغاز کرد. وی در ۶۸ سالگی به بستر بیماری افتاد و در سال ۶۷۲ هـ. ق. خورشید وجودش غروب کرد تا در عالم ملکوت طلوع کند.

جبران خلیل جبران، شاعر، متفکر و نقاش بزرگ لبنانی، در سال ۱۸۸۳ م. در یکی از خانواده‌های مارونی مسیحی در «بشری» در روستایی کوهستانی در شمال لبنان به دنیا آمد. او در سال ۱۸۹۴ به همراه خانواده به امریکا مهاجرت کرد و در شهر بوستون، منطقه فقیرنشین چینی‌ها، ساکن شدند. جبران در مدرسه نام‌نویسی کرد و نام او به‌صورت جبران خلیل جبران^۱ در تلفظ انگلیسی درآمد.

وی در سال ۱۸۹۷ در کلاس‌های نقاشی شرکت کرد و در همان سال برای ادامه تحصیل به لبنان رفت تا در ادبیات عربی و فرانسوی متبحر شود. او در سال ۱۹۰۱ به بوستون بازگشت. پس از یک سال دوباره به لبنان رفت و به کار مترجمی پرداخت ولی به دلیل شنیدن خبر مرگ خواهر کوچک‌ترش «سلطان» به بوستون برگشت. بعد از مرگ خواهر، دو عزیز دیگر را هم از دست داد: مادر و برادر ناتنی‌اش «بوتروس».

جبران خلیل جبران در سال ۱۹۰۵ کتاب «الموسیقی» را چاپ کرد، یک‌سال بعد عرائس‌المروج و دو سال بعد الارواح‌المتمرده را در نیویورک که مجموعه ۴ داستان کوتاه است به چاپ رساند.

در همین سال، یعنی سال ۱۹۰۸، برای تحصیل هنر، به تشویق خانم مری هسکل، به پاریس رفت. وی در سال ۱۹۱۱ به نیویورک بازگشت و در سال ۱۹۱۲ کتاب *الاجنحه‌المنکسره* را چاپ و به مری هسکل تقدیم کرد. سپس در سال ۱۹۱۴، مجموعه‌ای از نثر آهنگین و شاعرانه شبیه به کلمات قصار به نام *دمع و اتباعه* را به نگارش درآورد و در ۱۴ دسامبر همین سال، نمایشگاهی برگزار کرد.

جبران، در سال ۱۹۱۸، دیوانه را که اولین اثرش به زبان انگلیسی بود، به چاپ رساند. این نوشته، تمثیلی تخیلی است.

وی در سال ۱۹۱۹، ۲۰ نقاشی از مجموعه نقاشی‌هایش را چاپ کرد و قصیده «المواكب» را سرود که قصیده‌ای بلند به زبان عربی به شکل مناظره است. در سال ۱۹۲۰ کتاب *العاصی*، که مجموعه‌ای از قصه‌های شاعرانه است را چاپ کرد. نوشته‌هایی که مضمون آن قیام انسان علیه قید و بندهای شیطانی است. در سال ۱۹۲۳ کتاب *البدایع و الطرایف* را نوشت و شاهکار او، کتاب پیامبر در همین سال به زیور طبع آراسته شد. در اواخر عمر دو کتاب در نیویورک به چاپ رساند: یکی *شن و کف*^۱ و دیگر *خدایان زمین*^۲ و دو کتاب بعد از مرگش چاپ شد: یکی *سرگشته*^۳ و دیگری *باغ پیامبر*^۴.

1. *Sand and Foam*
3. *Wondere*

2. *Earth Gods*
4. *The Garden of Prophet*

جبران در دهم آوریل سال ۱۹۳۱ میلادی در نیویورک درگذشت. بدن او به لبنان بازگردانده شد و در کلیسای «ماساکیس» نزدیک روستای بشری (زادگاهش) به خاک سپرده شد.

مولوی و جبران چه می‌گویند؟

جبران در پیامبر می‌نویسد:

این، مرد الهی است که نغمه الهی را می‌نوازد. (جبران خلیل جبران، ۱۳۷۸: ۱۰)

Am I a harp that the hand of the mighty may touch me or a flute
that his breath may pass through me?

آری! حقیقتاً من آن چنگی هستم که دست قادر متعال آن را بنوازد، یا نی‌لبکی که نفس او در من بدمد.

مولانا نیز چنین می‌اندیشد و در داستان پیرچنگی^(۱)، بسیار عمیق چنین، تفکری را بیان می‌کند:

طالبان را زان حیات بی‌بهاست	انبیا را در درون هم نغمه‌هاست
کزستم‌ها گوش حس باشد نجس	نشود آن نغمه‌ها را گوش حس

در این داستان از نفحات الهی نیز سخنان نغزی گفته شده است:

اندر این ایام می‌آرد سبق	گفت پیغمبر که نفحات‌های حق
در ربایید این چنین نفحات را	گوش و هوش دارید این اوقات را

(جعفری، ۱۳۶۱: ج ۲، ص ۳۸)

درون پیامبران و ائمه و مردان الهی علیهم‌السلام از عشق به خدا و انسانیت همیشه در جوش و خروش است. این خروش باطنی حکم آهنگ موسیقی را دارد که نخست لذت معنوی می‌برند و سپس آنها را به گوش خواهندگان می‌رسانند.

که من خموشم و او در فغان و در غوغاست	در اندرون من خسته‌دل ندانم کیست
که رفت عمر و هنوزم دماغ پر ز هواست	چه ساز بود که در پرده می‌زد آن مطرب

(حافظ، دیوان، ص ۵۹)

نی لبکی که جبران در پیامبر از آن یاد می‌کند، همان نی است که مولانا، مثنوی معنوی را با آن آغاز می‌کند:

بشنو از نی چون حکایت می‌کند از جدایی‌ها شکایت می‌کند
کز نیستان تا مرا ببریده‌اند از نفیرم مرد و زن نالیده‌اند
سینه‌خواهم شرحه شرحه از فراق تا بگویم شرح درد اشتیاق

(مولوی، مثنوی، ج ۱، ص ۳)

جبران خلیل جبران در قصیده «المواكب»^(۲) به یاری جلال‌الدین محمد مولوی می‌شتابد و می‌خواهد عوامل سنگینی گوش بشر را در مقابل فریادهای نی الهی بیان کند که تأثیر داشته باشد:

اعطنی النای و غن فالغناه خیرالشراب و انین النای یبقی بعد ان تفنی الرهضاب
نی را به من بده و بخوان پس آوای این نای ناب‌ترین شراب است و ناله آن جاودانه است بعد از خاموشی همه صداها.

اعطنی النای و غن فالغناه خیرالصلاحه و انین النای یبقی بعد ان تفنی الحیاه
نی را به من بده و بخوان پس آوای این نای بهترین نماز و نیایش است و ناله آن جاودانه است بعد از اینکه زندگی به پایان رسید.

اعطنی النای و غن فالغناه عدل القلوب و انین النای یبقی بعد ان تفنی الذنوب
نی را به من بده و بخوان پس آوای این نای آواز عدالت دل‌ها است و ناله آن جاودانه است بعد از اینکه گناهان نابود شود.

اعطنی النای و غن فالغناه عزم النفوس و انین النای یبقی بعد ان تفنی الشموس
نی را به من بده و بخوان پس آوای این نای نشانه عزم آدمیان است و ناله آن جاودانه است حتی بعد از اینکه خورشیدها بمیرند.

اعطنی النای غن فالغناه خیرالعلوم و انین النای یبقی بعد ان تفنی النجوم
نی را به من بده و بخوان پس آوای این نای بهترین علوم است و ناله آن جاودانه است حتی بعد از خاموش شدن ستارگان.

اعطنی النای غن فالغناه مجد ائیل و انین النای یبقی من جمیل و ملیح
نی را به من بده و بخوان پس آوای این نای محبت خالص است و ناله آن جاودانه است
نسبت به هرچه زیبا و نمکین است.

اعطنی النای و نحن وانس ظلم الاقویاء انما الزنبق کاس للندی لا لا لدماء
نی را به من بده و بخوان و فراموش کن ظلم ستمکاران را، زیرا گلبرگ‌های گل زنبق
پیاله‌ای برای شبنم است نه برای خون.

در شعر مولانا، انسان به نی تشبیه شده است و از فراق و جدایی از اصل خویش که قلمرو
شعاع الهی است می‌گوید و از اشتیاق که هنگامی پدید می‌آید که هجران مانع وصل باشد.
انسان در آن نیستان، جهانی پر از صفا و وحدت داشته است؛ از این رو، در این جهان
طبیعت، تمامی تکاپو و دعایش، فریادهایی است که در جست‌وجوی آن جایگاه سر می‌دهد.
کسی می‌تواند سوز و گداز و معنای این فریادها را درک کند که به اصل خود آگاه باشد و
جبران خلیل از جمله آگاهان و عاشقان است، چراکه آگاهی، عشق را پدید می‌آورد.
جبران چنین نایی را می‌خواهد و آوای آن را جاودانه می‌داند. آن را به بهترین شراب
تشبیه می‌کند؛ شرابی که شراب عشق و معرفت است و انسان را در مستی محبت فرو
می‌برد.

سرّ من از ناله من دور نیست لیک چشم و گوش را آن نور نیست
(همان، ج ۱، ص ۳)
اسرار من از ناله‌های من پیدا است ولی فقط کسی می‌تواند آن را درک کند که به آوای
جاودانه ملکوتی بصیر و شنوا باشد؛ چنین ناله‌ای جاودانه است و اسرار را فاش می‌کند:
انین النای یبقی بعد ان تفنی الهضاب...

آتش است این بانگ نای و نیست باد هر که این آتش ندارد نیست باد
آتش عشق است کاندر نی فتاد جوشش عشق است کاندر می فتاد
(همان، ج ۱، ص ۳)

بانگ نی انسانی، محرک روح انسانی، همان آتش محبت الهی است. جبران نیز عاشقانه

از خدای لایزال بخشاینده می‌گوید.

نی هستی را به من ببخش و تو در آن بدم که آوای تو، بهترین آواهاست.

شراب هستی انسان با عشق الهی می‌جوشد و به تکامل می‌رسد، باز هم این آتش عشق است که وجود انسان را به بی‌نهایت متصل می‌کند و شخصیت انسان را تکامل می‌بخشد. جبران آوای این نای را به شراب تشبیه می‌کند و این همان شرابی است که مولانا در مثنوی از آن سخن می‌گوید: «شراب عشق».

ای ساقی جان پر کن آن ساغر پیشین را	آن راهزن دل را آن راهبر دین را
زان می که ز دل خیزد با روح درآمیزد	مخمور کند جوشش مر چشم خدایین را
آن باده انگوری مر اَمّت عیسی را	وین باده منصوری مر اَمّت یاسین را
خم‌هاست از آن باده، خم‌هاست از این باده	تانشکنی آن خم را هرگز نجشی این را
آن باده بجز یک دم دل را نکند بی‌غم	هرگز نکشد غم را هرگز نکند کین را
یک قطره از این ساغر کار تو کند چون زر	جانم به فدا بادا این ساغر زرین را

مولانا در این غزل، به‌طور روشن و آشکار، نظر خود را درباره شراب بیان می‌کند. بنابراین آنچه بعضی درباره مباح بودن شراب ظاهری از دیدگاه مولانا گفته‌اند ناشایست است. از نظر مولانا آن می، قابلیت نوشیدن دارد که باده منصوری باشد؛ یعنی شراب شوق و جذب باشد. شوق و جذب‌ای که در منصور حلاج (حسین بن منصور) بود و بر اثر همین شیدایی چنان در عشق الهی مستغرق شده بود که خود را در میان نمی‌دید و «اناالحق» می‌گفت که بر اثر همین سخنان او را به دار آویختند. منصور در ادب عرفانی، اسطوره عشق الهی است.

بنابراین اَمّت یاسین (یاسین / ۳۸) که همان امت رسول اکرم (ص) است از باده عشق می‌نوشد و مست عشق الهی می‌شود.

مولانا تفاوت می انگوری و می منصوری را به صراحت بیان می‌کند. وی به زیبایی از صفت تقسیم استفاده می‌کند و بیزاری خود از آن و بیقراری خود به نوشیدن این شراب را ابراز می‌کند که یک قطره از این ساغر کار را بسی به سامان می‌آورد.

نی چیست؟

نی حریف هر که از یاری برید پرده‌هایش پرده‌های ما درید

(همان، ج ۱، ص ۳)

برای کسی که در فراق معشوق است «نی» هم صحبت خوبی است و می‌تواند با ناله‌های جاودانه خود مراتب اشتیاق به محبوب را بازگو کند. اما همین آهنگ‌ها و ناله‌ها اسرار ما را آشکار می‌کند و این ناله‌ها جاودانه است و حتی بعد از خاموش شدن صداها، ستارگان، گناهان، حتی بعد از حیات این کره خاکی... و «این النای بقی بعد تفنی الهضاب، تفنی الذنوب، تفنی الشموس، تفنی النجوم» باقی می‌ماند.

همانطور که گفته شد جبران در پیامبر خود را چنگی می‌داند که خداوند آن را می‌نوازد و با سؤالی که جوابش در آن مستتر است، آن را مطرح می‌کند:

Am I a harp that the hand of the mighty may touch me...?

مولوی در آغاز مثنوی به سؤال جبران پاسخ می‌دهد:

دو دهان داریم گویا همچو نی	یک دهان پنهانست در لب‌های وی
یک دهان نالان شده سوی شما	های و هویی درفکنده در سما
دمدمه این نای از دم‌های اوست	های و هوی روح از هیهای اوست
لیک داند هر که او را منظر است	کاین فغان این سری هم ز آن سر

(همان، ج ۱۴، ص ۱۱)

تشبیهی که جلال‌الدین در ابیات فوق آورده است، نشان دهنده نظریه مولانا درباره روح انسان است. مولانا معتقد است روح انسانی دو رو دارد: یکی رو به اصل اول خود (ماورای طبیعت)، دیگری، رو به سوی طبیعت. بنابراین، همان‌گونه که نی دو سر یا دهانه دارد که یکی از آنها در لب‌های «نای‌زن» قرار می‌گیرد و در آن می‌دمد و دهانه دیگر که بانگ از آن خارج می‌شود، روح انسانی هم به دو سو متوجه است: یکی رو به اصل اول و جایگاه خود که به بارگاه ملکوتی برمی‌گردد و دومی که رو به آیین جهان است. خلاصه اینکه جان انسانی مانند نی است که نای‌زن خداوند او را می‌نوازد و آتش عشق که در نی افتاده و بانگ

و فریادها، همه و همه از خدا و به‌سوی خدا است. جبران آوای نی را آوای عشق می‌داند:
 اعطنی النای و غن فالغناه حب صحیح وائین النای ابقی من جمیل و ملیح
 اما همیشه عشق، عشق حقیقی نیست، بل هوی و هوس است که انسان را به بیراهه
 می‌کشد:

والحب فی الناس اشکال و اکثره کالعشب فی الحقل لآزهر و لاثمر
 عشق در میان مردم به‌گونه‌های مختلف (آشکار) می‌شود و بیشتر این عشق‌ها مانند علف
 در مزرعه است، نه شکوفه‌ای و نه میوه و ثمره‌ای.

و اکثرالحب مثل الراح قلیله و اکثره للمد من الخطر
 بیشتر این عشق‌ها (عشق‌های رنگین) مانند شراب است که اندک‌ش خشنود می‌کند و
 زیادش برای نوشیدن خطرناک است.

والحب ان قادت الاجسام موبه الی فراش من الاغراض ینتحر
 اگر اجسام مادی، رهبری موبک عشق را برعهده گیرد و به‌سوی بستر اغراض نفسانی
 (بکشاند)، عشق خودکشی خواهد کرد.

کانه ملک فالاسر معتقل یابی‌الحیاه و اعوان له عذروا
 گویی که عشق امیری، به اسارت و دربند کشیده شده است که از زندگی بیزاری جسته،
 درحالی که یارانش او را فریب داده‌اند.

مولوی نیز از عشق مجازی می‌گوید:

عشق‌هایی کز پی رنگی بود عاشقان لعبتان پرقدر
 عشق نبود عاقبت ننگی بود کرده قصد خون و جان یک‌دگر
 ویس و رامین خسرو و شیرین بخوان نامه کردند از حسد آن ابلهان
 بس فنا شد عاشق و معشوق نیز که نه چیزند و هواشان هم نه چیز
 (همان، ج ۱، ص ۱۲۵)

عشق به مادیات زندگی را تباه می‌کند مگر اینکه عشق الهی پای در میدان بگذارد و
 خطاب به انسان بگوید که به یاد داشته باش عشق‌های زمینی هرچقدر هم با عظمت باشد

باز هم نابودشدنی است، پس عشق را «بر حیّ جان افزای دار» که عشق لا شیء به لا شیء
ارزشی ندارد.

والحب فی الروح لافى الجسم نعرفه كالخمر الوحی لا السكر ینعصر
و عشق را در روح و نه در جسم می‌شناسیم، مانند مستی وحی که آن سکر و مستیی
نیست که از عصاره انگور به‌دست آورده شود.
همان‌طور که ذکر شد، مستی در قاموس مولانا، مستی عشق الهی است و در مثنوی و
دیوان کبیر، شراب و مستی مفهوم نمادین و استعاره‌ی دارد.
جبران در کتاب پیامبر، عاشقی را «در قلب خدا بودن» می‌داند: (جبران خلیل جبران، ۱۳۷۸:

(۱۴)

God is in my heart but rather I am in the heart of God.

خدا در قلب من است، نه بلکه من در قلب خداوند جای دارم.
و عشق آدمی را لایق ببیند، او را به جایی که باید می‌کشاند:

And think not you can direct the course of love for love if it finds
you worthy, directs your course.

و گمان مکنید که زمام عشق در دست شماست، بلکه این عشق است که اگر شما را
شایسته ببیند حرکت شما را هدایت می‌کند.

... که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکل‌ها

When love beckons to you, follow him though his ways are hard
and steep...

هنگامی که عشق شما را فراخواند به‌دنبال او بروید هرچند که راه سخت و پرنشیب
است...

سختی‌های عشق و زیبایی‌های آن:

زیر شمشیر غمش رقص کنان خواهیم رفت

هر که شد کشته او نیک سرانجام افتاد

And when his wings enfold you yield to him; though the sword
hidden among his pinions may wound you.

For even as love crowns you so shall he crucify you.

To know the pain of too much tenderness.

To be wounded by your own understanding of love.

And to bleed willingly and joyfully.

و هر زمان بال‌های عشق شما را دربرگرفت، خود را بدو بسپارید
هرچند تیغ پنهان در میان پرهایش شما را می‌آزارد
زیرا عشق همچنان که شما را تا بر سر می‌نهد، به صلیب نیز می‌کشد
آرزو کنید که رنج بیش از حد مهربان بودن را تجربه کنید
آرزو کنید که زخم‌خورده فهم خود را از عشق باشید
و خون شما به رغبت و شادی بر خاک ریزد

سختی‌های عشق وجود آدمی را صیقل می‌دهد و پاک و خالص می‌کند.

شادباش‌ای عشق خوش‌سودای ما ای طیب جمله علت‌های ما
ای دوائی نخوت و ناموس ما ای تو افلاطون و جالینوس ما

(همان، ج ۱، ص ۴)

Like sheaves of corn He gathers you un to Himself.
He threshes you to make you naked.
He sifts you to free you from your husks.
He grins you to whiteness.
He kneads you until you are pliant; and then he assigns you to
his fire. That you may become sacome sacred bread for God's
sacred feast.

عشق شما را چون خوشه‌های گندم دسته می‌کند
آنگاه شما را بر خرمن کوب از پرده خوشه بیرون می‌آورد
و سپس به غربال باد، دانه را از گاه می‌رهاند
و به گردش آسیاب می‌سپارد تا آرد سپید از آن بیرون آید
سپس شما را خمیر می‌کند تا نرم و انعطاف‌پذیر شوید
بعد از آن شما را بر آتش مقدس می‌نهد
تا برای ضیافت مقدس خداوند، نان مقدس شوید
برعکس اینان، اسیران ماده و زیبایی‌های ظاهری دنیا هستند. این کره خاکی فقط مطلوب
چنین کسانی است.

فالارض خماره والدهر صاحبها و لیس یرضی بها غیرالالی سکروا
پس این کره خاکی میکده‌ای است که روزگار صاحب آن است. غیر از کسانی که مست
(این زندگی طبیعی حیوانی) هستند از آن راضی نخواهند بود.

فان رایت ایا صحو فقل عجباً هل استظل بغیم مغطر قمر
ای برادر! اگر فردا بیداری را (در میان این مستان ماده‌گرا) دیدی، بگو «بسیار عجب
است!» ولی آیا ماه در سایه متراکم پنهان و ناپدید می‌شود (و حقیقت خود را از دست
می‌دهد؟ هرگز).

مولوی نیز در باب رهایی از خود طبیعی و مادی در مثنوی و غزلیات ابیات شیوایی
دارد:

رقص آنجا کن که خود را بشکنی	پنبه را از ریش شهوت برکنی
رقص و جولان بر سر میدان کنند	رقص اندر خون خود مردان کنند
چون رهند از دست خود دستی زنند	چون جهند از نقص خود رقصی کنند
مطربانش از درون دف می‌زنند	بحرها در شورشان کف می‌زنند

(همان، ج ۶، ص ۱۳۶)

فرق زیادی بین مرد الهی و انسان محبوس طبیعت وجود دارد. جایگاه مردان الهی،
فضایی مافوق فضا است.

هر کسی رو سوی سو آورده‌اند	وین عزیزان رو به بی سو کرده‌اند
هر کبوتر می‌پرد در مذهبی	وین کبوتر جانب بی‌جانبی
ماند مرغان هوا نه خانگی	دانه ما دانه بی‌دانگی

(همان، ج ۱، ص ۱۹۰)

بسیارند کسانی که پشت پردهٔ ظلمانی طبیعت حیوانی مانده‌اند. باغ سرسبز طبیعت طویلۀ
جانوران انسان‌نماست.

هر نفر را در طویلۀ خاص او	بسته‌اند اندر جهان جست‌وجو
اختیاری می‌کنی و دست و پا	برگشادستت چرا حبسی؟ چرا؟

(همان، ج ۷، ص ۴۶۷)

جبران آرزوی گذاشتن تعلقات و پرواز به سوی خورشید را دارد (جبران خلیل جبران، ۱۳۷۸:

And alone and without his nest shall the eagle fly across the sun.

تنها و رها از آشیانه (زندان طبیعت)، عقاب به سوی خورشید پرواز می‌کند.
مولانا باز را سمبل انسان آسمانی و جغد را سمبل اسیران خود طبیعی می‌گیرد که در
ویرانه جهان مادی زندانی‌اند:

جغدها بر باز استم می‌کنند پر و بالش بی‌گناهی می‌کنند
جرم او این است کاو باز است و بس غیر خوبی جرم یوسف چیست پس؟
(همان، ج ۱۳، ص ۳۸۸)

همین مضمون را در غزلیات می‌بینیم:
از شاه بی‌آغاز من پران شدم چون باز من
تا جغد طوطی‌خوار را در دیر ویران بشکنم
(مولوی، کلیات شمس، ج ۳، ص ۱۷۰)

جبران به‌گونه‌ای مشابه می‌سراید:
و فی الزرازیر جبن و هی طایره و فی البزاه شموخ و هی تحتضر
در زرزورها این پرندگان کوچک خال‌دار، ترسی نهفته است اگرچه (در بالاترین مکان)
پرواز کنند، (باز هم حقیرند) اما در شاهین اگرچه در حال احتضار باشد هیبت و شهامتی
خاص دیده می‌شود.

وی در بیت بعد مسئله روح را مطرح می‌کند و با بیت بالا مربوط می‌سازد:
والعزم فی‌الروح حق لیس ینکره عزم السواعد شاء الناس ام نکروا
عزم و اراده در روح حقیقی است که نیروی بازوان (قدرت‌های مادی) نمی‌تواند آن را انکار
کند، چه مردم بخواهند یا نه.

در آخر هر دو عارف به خاموشی و یا چیزی فراتر از خاموشی می‌رسند که «حال او را
در عبارت نام نیست».

A seeker of silences am I; and what treasure have I found in
silence that I may dispense with confidence.

من سکوت را پیوسته جست‌وجو کرده‌ام و چه گنجی در خاموشی یافته‌ام و حال می‌توانم

با اطمینان خاطر از آن بهره ببرم.

But much in his heart remained unsaid for he himself could not speak his deeper secret.

(جبران خلیل جبران، ۱۳۷۸: ۱۰)

اما خیلی چیزها در قلبش ناگفته باقی ماند. زیرا او خود نمی‌توانست اسرار پنهان‌تر خویش را بازگو کند.

در نیابد حال پخته هیچ خام پس سخن کوتاه باید والسلام

(همان، ج ۱، ص ۳)

مولانا، سکوت عارفانه و کلام عارفانه را توصیه می‌کند؛ عارفان نه خاموش‌اند نه گویا و هم خاموش‌اند و هم گویا و این حالتی شگفت‌آور است:

نه خموش است و نه گویا نادری است حال او را در عبادت نام هست

(جعفری، ۱۳۶۱: ج ۱۴، ص ۵۵۴)

بسیاری از سخن‌پردازی‌ها و لاف‌ها که گوش انسان را پر کرده است نمی‌گذارد حقایق

ناب در دسترس انسان قرار گیرد:

حرف گفتن بستن آن روزن است عین اظهار سخن پوشیدن است

بلبلانه نعره‌زن بر روی گل تا کنی مشغولشان از بوی گل

تا به قل مشغول گردد گوششان سوی روی گل نپرد هوششان

پیش آن خورشید کاو بس روشن است در حقیقت هر دلیلی رهزن است

(مولوی، مثنوی، نیکلسون، دفتر ششم، ب ۶۹۹-۷۰۲)

آدم خام، حال انسان به معرفت رسیده را در نمی‌یابد. روح کامل یک انسان پخته را که به عظمت بی‌نهایت خود نزدیک شده است، نمی‌توان به یک آدم خام نادان که در تارهای

عنکبوتی جهل زندانی است نشان داد.

درد دل خسته دردمندان دانند نه خوش‌منشان و خیره‌مندان دانند

از سر قلندری تو گرم‌حرومی سرّی است در این شیوه که رندان دانند

(مرصادالعباد، ص ۴۲)

علاوه بر قصیده «المواكب»، جبران، در قطعه شعری به نام The Nay (flute) راز و رمزهایی از آوای ملکوتی را باز هم نجوا می‌کند.^(۳)

Give me the Nay and sing
The secret song of eternity
The laments of the Nay will liger
Beyond the decline of existence

نی را به من بده و بنواز
آوای رمز و راز ابدیت
اندوه و مرثیه نای درنگ خواهند کرد
در ورای هبوط هستی

Have you, like me
Chosen the forest dwelling
Rather than the castle?
Have you followed the stream
And climbed the rocks?
Have you anointed your body
With fragrance distilles in light?
Have you been drunk with dawn
In the goblets of pure air?

آیا تو نیز همانند من
جنگل را به جای قصر انتخاب کرده‌ای؟
آیا تو نیز به دنبال رودخانه روان شده‌ای
و از صخره‌ها بالا رفته‌ای؟
آیا تو نیز بدن خود را
با عطر تقطیر شده در نور
تدهین مذهبی کرده‌ای؟
آیا تو نیز از سپیده سیراب شده‌ای
از جام‌های پر از هوای ناب؟

Have you, like me
Sat down at dusk
Among the glowing languor
Of vines laden with grapes?
Have you lain down on the grass at night
And covered yourself with heavens
Opening your heart to the future

Forgetful of the past?

آیا تو نیز همانند من
در غروب آفتاب
میان خمیدگی درخشنده و تابناک درختان مو، پربار از انگور
نشسته‌ای؟

آیا تو نیز شبانگاه روی چمنزار دراز کشیده‌ای
درحالی که خود را با آسمان‌ها پوشانده باشی؟
و قلب خود را به‌سوی آینده گشوده‌ای
از گذشته، گذشته‌ای پر از فراموشی؟

Give me the Nay and sing
The song in tune with hearts
The laments of the Nay will linger
Beyond the fatuity of sins.
Give me the Nay and sing
Unmindful of troubles and cures
For each man
Is nothing more than a water color sketch

نای به من بده و بنواز
آوایی هم‌نوا با قلب‌ها
مرثیه و اندوه نای درنگ خواهد کرد
در ورای رنگ‌باختن گناهان
نای را به من بده و بنواز
بی‌دلمشغولی به دردها و درمان‌ها
برای هر انسانی،
هیچ چیز بیشتر از طرح ساده، رنگ بی‌رنگ آب نیست

در این شعر نیز جبران، مانند مولانا، از هبوط از نیستان وحدت می‌گوید و آوای رازآلود
اندوهناک آن در سرایش این فراق و جدایی.

عالم بی‌رنگی، را مولوی شادی‌آفرین می‌داند که ملالی در آن نیست. طرح ساده‌ای که
آرامش دل عارف است.

نیست یک‌رنگی کزو گیرد ملال بر مثال ماهی و آب زلال

همه دغدغه‌ها و پریشانی‌ها از عالم مادی مفترق و کثیر است. دربی‌رنگی، خصوصیتی

نیست، بیرنگی آرزوی «انسان» است.

چون که بی‌رنگی اسیر رنگ شد
چون به بی‌رنگی رسی کان داشتی

موسیئی با موسیئی در جنگ شد
موسی و فرعون دارند آشتی

پی‌نوشت‌ها

۱. در عهد عمر مطربی بود که چنگ می‌نواخت، و آواز زیبایی داشت، گویی نغمه او تلاوت نغمه‌های داوودی بود. آنچنان نغمه‌های دلنشینی می‌نواخت که ارواح انسان‌ها را تا بوستان خداوندی به پرواز درمی‌آورد اما روزگار پیری رسید و او را ضعیف و ناتوان ساخت. آواز لطیف و جان‌فزایش ناخوشایند و دلخراش شد: خود کدامین خوش که آن ناخوش نشد یا کدامین فرش کان مفرش نشد؟ مگر آواز مردان الهی در سینه‌هایشان که انعکاس دم آنها نفخ صور را به‌وجود می‌آورد. پیر چنگی در هنگام ضعف و ناتوانی با خدا به راز و نیاز پرداخت: خدایا! یک عمر مهلتم دادی و با وجود معصیت، بخشش و روزی را از من دریغ نداشتی. خداوند! امروز کسب و کاری ندارم، امروز مهمان توام، امروز چنگم را برای تو خواهم نواخت. آری، من از آن توام، چنگ بهر تو زخم، آن توام...
۲. جبران خلیل جبران. فی المجموعه الکامله لمؤلفات. جبران خلیل جبران. قصیده المواکب در سال ۱۹۱۹ میلادی به زبان عربی سروده شده است و قصیده‌ای طولانی است که جبران در آن افکار فلسفی خود را در مورد حیات بشری، مانند خیر و شر و دین و حق و عدل و مانند اینها بیان کرده است. در اولین نگاه به نظر می‌رسد که این گفت‌وگو بین دو نفر است. اولی حیات را در ظاهر زشت و در باطن زیبا می‌بیند و آنچه که در حیات بشری از ریا و ضعف و پستی و جنگ دائم بین خیر و شر است، او را آزرده می‌کند و دومی حیات را تمجید می‌کند و این «جنگل انبوه»، یعنی اصل حیات را در چیزی فراتر از خیر و شر می‌داند. جبران می‌گوید آدم‌های متکبر به جبر ذات در انسان معتقدند و این جبر، ریا و شری را ایجاد می‌کند که وی می‌بیند. جبران این قصیده را در صدر کارهای خود قرار داد و این کار اثری است که «جبرانی» است و فقط از او ساخته است. این شعر موزون و مقفی است و برای یک اثر هنری بزرگ خلق شده است.
۳. مجموعه کاملی از اشعار جبران خلیل جبران به زبان انگلیسی از جمله شعر «نای» از رایانه، سایت یا هو، Poems, Gibran Khalil Gibran استخراج شد.

کتابنامه

- جبران خلیل جبران. ۱۹۷۴. *المجموعه الكاملة لمؤلفات (المواكب)*. دار صادر بیروت، الطبقة السابقة.
- _____ . ۱۳۷۸. *پیامبر*. ترجمه حسین الهی قمشاهی. تهران. چاپ اول. انتشارات روزنه.
- جعفری، محمدتقی. ۱۳۶۱. *تفسیر و نقد و تحلیل مثنوی*. چاپ سوم. انتشارات اسلامی.
- حافظ، شمس‌الدین محمد. ۱۳۷۴. *دیوان*. چاپ اول. تهران: انتشارات سرور.
- شفیعی کدکنی، محمدرضا. ۱۳۵۲. *گزیده غزلیات شمس*. چاپ اول. تهران: مجموعه سخن پارسی.
- صلاحی مقدم، سهیلا. ۱۳۸۶. *بررسی تطبیقی مولوی و ویلیام بلیک (تخیل)*. چاپ اول. تهران: سوسن.
- مولوی، جلال‌الدین محمد. ۱۳۸۰. *مثنوی معنوی*. به تصحیح محمدرضا برزگر خالقی. چاپ اول. انتشارات زوآر.
- نجم رازی (دایه). ۱۳۶۵. *مرصادالعباد*. تصحیح محمدامین ریاحی. چاپ دوم. تهران: انتشارات علمی و فرهنگی.

Gibran Khalil Gibran, 2006, Poems Yahoo, *The Nay*.